

-۷-

گذشتند و گذشتند و گذشتند  
که تا در پیشهء سبزی رسیدند  
نگه کردند هر سو بود آرام  
بجز خود زنده جانی را ندیدند

صدا زد مرغ خاکی: "هوش دارید

که این جا هم زمین پرفسونست  
درین جا هر که آسایش بجوید  
نصیب‌اش مرگ و بخت او نگونست

اگر از رنج راه و خستگی‌ها  
 دمی خواهید آسودن، چه بهتر  
 به جای پر غروری بگذرانیم  
 شبی را بر سیتغ کوه مهتر.

صدا برخاست از مرغان که: "ما را

توان دیگری در بال‌ها نیست  
 اگر یک شب نیاسائیم این جا  
 دم پرواز بهر سال‌ها نیست."

به خاکی پر، زرین پر سخت آشفته:

"چه می‌دانی که این جا این چنین است؟  
 مگر سیمرغی یا عنقای جادو  
 که می‌دانی که این جا هم کمین است؟"

ز رنگین پر سخن جوشید بیرون:

"عجب این مرغ خاکی می‌سراید!  
 نه رنگاش زیب دارد. نه اصیل است  
 چه می‌داند که خود را می‌نماید؟"

صدا زد مرغِ خاکِی: ”روزگاران،

مرا آموخت رمز زندگی را  
گرفتم توشه از نیک و بدتان  
که تا آموختم بالندگی را

به گوشم نغمهء آن مرغ پیر است  
که از صد دام با خود توشه‌ها داشت  
تمام هستی و دانسته‌اش را  
چو تخمی در ضمیر سبز من کاشت

کنون آن توشه‌ها را در طی راه  
میان زحمت و خون آزمایم  
هزاران بار در آتش بسوزم  
که تا یک بار، راهی را نمایم.“

صدای باد می‌پیچید در ابر  
ز مشرق شام می‌جوشید آرام  
لب خونین مغرب نور می‌خورد  
جهان تاریک شد چون رنگ ایام

ز یک سو رنج تنها گشتن از جمع  
 ز سوئی میل مرغان خطا کار  
 ربود از مرغ خاکی استقامت  
 خطائی سر زد از او، اولین بار

همه مرغان به سوی پیشه‌ای سبز  
 چو آب آبشاری رو نمودند  
 ز خاکی پر صدائی بر نیامد  
 همه غرق خطای خویش بودند

به روی پیشه بنشستند آرام  
 ولی آن پیشه غرق دام‌ها بود  
 همه در دام افتادند، مغموم  
 در آن جا گور شوم کام‌ها بود

پر و بال همه در دام بسته  
 زمین‌اش غرق خونِ مرغ‌ها بود  
 به هر سو ریخته پره‌های خونین  
 فضا را بوی خون می‌کرد اندود

صیادان در کمین بنشسته بودند  
همه در انتظار صید، پنهان  
سر مرغان پیشین صید گشته  
به روی خاک افتاده فراوان

چو دام افتاد بر پاهای خاکی  
به خود پیچید از نیش خطایش

”چرا افتادم اندر دام صیاد!  
تمام زحمت ما شد فدایش

اگر مُردَم، ندارد هیچ دردی  
ولی آخر چرا این جا بمیرم  
هزاران چشم باشد انتظارم  
که من امید مرغان اسیرم

نفس از بهر مرغان می‌گشَم من  
دلَم خواهد که بهرشان بمیرم  
به راهشان اگر خونست و صیاد  
رهی جز راه آنها را نگیرم

چرا اینک خطا کردم که ره را  
 به کام جمع راحت جو گزیدم  
 من آگه بودم از افسون این جا  
 ولی ره را به چشم خود، ندیدم

چرا در پستی این پیشه رفتم؟  
 ز اوج کوه می گفتم سخن‌ها  
 به راه سستی مرغان دویدم  
 اگر چه ره کشیدم از چمن‌ها.

صدای نالهء مرغان به پا شد:

”چه خوش بود آن قفس، آن دانه‌هایش  
 ز کوه قاف بیزاریم، بی‌زا  
 که نفرین بر همه افسانه‌هایش!“

ز رنگین پر فغان و مویه برخاست:

”اگر صیاد ما را زنده ماند  
 دگر نام رهائی را نگیرم  
 اگر صد سال در بندم نشاند.“

ز زرین پر خروش ناله سر شد:

”مراد و هستی ما پوچ و هیچ است  
ندارد جوهری بهر ستودن  
که هر گامش پر از خم‌ها و پیچ است.“

صدا برخاست از مرغان خاموش:

”بگو ای مرغ خاکی راز نور را  
به دام مرگ بسپاریم خود را  
ویا در نغمه آری ساز نور را؟“

ز رنگین پر و زرین پر صدا خاست:

”همه تسلیم دام سر نوشتیم  
دگر افسون خاکی پر نگیرد  
درو سازیم آن بذری که کشتیم.“

صدای مرغ خاکی باز پیچید:

”چرا ای هم سفرها نا امیدیم؟  
ز طوفان‌ها و کرکس‌ها و افسون  
چسان با اشک و خون این جا رسیدیم!

سری را گرکنند اندیشه روشن  
 نه از طوفان نه از دیوان هراسد  
 دلی را گر که عشقی گرم سازد  
 فقط راه تکاپو می‌شناسد

ازین دام سیاه مرگ، باید  
 به نیروی وفا خود را رهانیم  
 دل و اندیشه را با هم بسازیم  
 ز دل اندوه نومی‌دی برانیم.

صدا از مرغی برخاست لرزان:

”امید زندگی در ما دمیدی  
 کنون در راه پر پیچ رهیدن  
 چراغی شو که بهر ما نویدی.“

تمام چشم‌ها بر مرغ خاکی  
 پر از امید گرمی خیره گردید  
 و او با تیزی منقار و چنگش  
 خلل انداخت تا شب تیره گردید

چو خاکی پر نخستین دام بگسست  
امیدی سینه ها را گرم افروخت  
رها شد چون که خود از دام صیاد  
نگه بر دام‌های دیگران دوخت

به منقار و به چنگ خویش پرداخت  
که دام دیگران را پاره سازد  
دل خود را چراغی کرد، روشن  
که چون رهبر درفشی بر فرازد

نخستین پاره گشتن، مرغ‌ها را  
امید تازه، چون نیروی نو ساخت  
چنان چون چوبِ تر افتادگان را  
به سان آتش سوزنده بگداخت

چو نیروی تک و تنهای آنها  
به هم چون قطره‌ها پیوست کم کم  
به چنگال و به چنگ و نوک منقار  
تمام دام‌ها بگسست پی هم

صیادان با خبر گشتند از حال  
 شتابان بر سرشان حمله بردند  
 گرفتار قفس شد برخی مرغان  
 شماری از کمان و تیر مردند

چو خاکی پر به بالا بال بگشود  
 به سانش باقی مرغان پریدند  
 چو تیری از کمان پرواز کردند  
 وزان بالا به سوی بیشه دیدند

همه خون بود و سر بود و پر و بال  
 همه صیاد و دام و دود و آتش  
 اسارات حاصل مرداب سستی  
 رهیدن حاصل امید سرکش

صدا زد مرغک بشکسته بالی:

”رسان ما را به اوج کوهساران  
 که تا لختی بیاسائیم آن جا  
 نگیرد تا قوت در راه پایان.“

به سوی کوه پر زد، مرغ خاکی  
 همه مرغان به دنبالش شتابان  
 ز دام مرگ رسته، بال خسته  
 به پرواز و گلایش نغمه خوانان:

”پرم گر تر شد از آب خطائی  
 به خورشید حقیقت خشک سازم  
 سفر راه پر از سنگ خطاهاست  
 روان در این نشیب و این فرازم

سفر کی بی خطا پایان بگیرد  
 ولی رستن از آن یک آزمونسست  
 خطا کردن خطای زندگی نیست  
 ولی ماندن در آن رنج قرونسست.“

به اوج قلعه‌ها آرام کردند  
 افق دریای خاموش سیاهی  
 همه آرام، دل‌ها سخت نارام  
 همه بنشسته و اندیشه راهی